

یک درس یک تجربه

اثر آن «بسم الله»

مهندس امیربحرینی زاده
مربی بهداشت محیط
دانشگاه علوم پزشکی بوشهر

به‌عنوان ناظر شهرستانی برنامه واکسیناسیون در یکی از مراکز تجمیعی، هر روز شاهد ماجراهای تلخ و شیرین فراوانی هستم. امروز می‌خواهم یکی از آن ماجراهای دلچسب و آموزنده را برایتان بازگو کنم.

اواسط روز کاری بود. داشتم برای بار دوم موجودی و مصرفی واکسن را با دقت بررسی می‌کردم. دیدم خانمی میانسال از یکی از نیروهای داوطلب سراغ مرا می‌گیرد. با وجود این‌که تمام سعی‌مان را کرده بودیم تا در فرآیند انجام واکسیناسیون، جای اما و اگر نباشد اما با دیدن چهره نسبتاً عبوس آن خانم، خود را آماده شنیدن موجی از اعتراض کردم.

همان‌طور که داشتم به سمت آن خانم می‌رفتم، کارت واکسیناسیون را در دستش دیدم. با خودم فکر کردم پس واکسن را زده و بی شک هنگام تزریق یا شاید قبل از آن اتفاقی افتاده که نسبت به آن معترض است. بعد از احوال‌پرسی درست و حسابی، پست و مسؤلیتم را گفتم و پرسیدم: «آیا می‌توانم کمک‌تان کنم؟» انتظار داشتم تهاجمی و با گلایه پاسخ دهد.

اما اشتباه حدس زده بودم. با متانت، خودش را معرفی کرد. معلم دبیرستان بود. همه خواسته‌اش این بود: «به عنوان یک شهروند از شما می‌خواهم خانمی را که پشت آن پرده است، حسابی تشویق کنید». منظورش همان، واکسیناتورمان بود که آن طرف سالن پشت پاراوان داشت واکسن تزریق می‌کرد.

من که حدس و گمانم اشتباه از کار درآمده بود، شروع کردم به گفتن یک سری حرف‌های کلیشه‌ای همیشگی: «نه خواهش می‌کنم... ما داریم وظیفه مون رو انجام می‌دیم و...». به وضوح دیدم که قانع نشده و بعد از آن‌که برای بار دوم، در کمتر از چند ثانیه، خود را خجالت‌زده یافتم، از خانم معلم دلیل آن خواسته‌اش را



کاری که آن «بسم الله» دخترک کرد، هزاران توصیه و توضیح و دلگرمی نمی‌کند.

جویا شدم. گفتم: «با اینکه امروز برای دوز دوم واکسنم به اینجا آمده بودم اما خیلی استرس داشتم. به‌طوری که کم‌کم داشتم خودم را قانع می‌کردم که از تزریق انصراف بدهم و موکولش کنم به روز دیگر. از بس که این روزها همه جور شایعاتی درباره عوارض واکسن دهان به دهان می‌شود. بعد با خودم فکر کردم که به‌عنوان یک فرهنگی با ۲۰ سال سابقه، باید بیشتر از این‌ها واقع‌بین باشم. هر دارویی یک عارضه‌ای دارد بالاخره.

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این‌که چشمم به خانمی افتاد که کارش تزریق واکسن بود. شماها به آن چه می‌گویید؟ آها... واکسیناتور. دخترکی با جثه‌ای ریز، روپوش سفید برتن، دماغی که عملی به نظر می‌رسید و... خلاصه تپیش به دلم ننشست. به قول امروزی‌ها انرژی‌های منفی، دوباره سراغم آمدند... بالاخره نوبتم شد و اسمم را صدا زدند. آیه الکرسی بر لب، مراحل اولیه ثبت نام را با موفقیت گذراندم تا رسیدم به همان دختر واکسیناتور که لبخند بر لب داشت. برخلاف تصورم، بسیار مؤدب رفتار کرد. با این حال هنوز هم نمی‌خواستم قبول کنم دارم اشتباه می‌کنم.

آماده تزریق می‌شدم و هنوز استرس داشتم. با اینکه تمام تلاشم را می‌کردم چیزی از نگرانی‌ام بروز ندهم اما خیلی زود متوجه حالت‌م شد و مهربانانه پرسید: «به‌خاطر تزریق واکسن استرس دارید؟» جوابش را ندادم و وانمود کردم برای آرام کردن من، کاری از دستش ساخته نیست. چشمانم را بستم و به همان تلاوت آیه الکرسی متوسل شدم. شروع کرد به صحبت در مورد فواید واکسن و چیزهای دیگر که چون به آن‌ها توجه نمی‌کردم یادم نیست درباره چه بود... «بسم الله الرحمن الرحيم» به یکباره چیزی شنیدم که نمی‌توانستم نسبت به آن بی‌تفاوت باشم. نمی‌توانستم آن را نشنوم. در یک لحظه همه تصوراتم از آن دختر تغییر کرد. این تغییر نه فقط به‌خاطر آنچه می‌شنیدم بود، بلکه بیشتر به حالتی متواضعانه و در عین حال خالصانه‌ای که در گفتارش به وضوح موج می‌زد، مربوط می‌شد. خودم را سرشار از آرامش حس می‌کردم. سرریز از آسودگی. کاری که آن «بسم الله» دخترک کرد، هزاران توصیه و توضیح و دلگرمی نمی‌کند.